



نامه ای از زندان

چهارم اسفند ۶۴

همسر خوب و مهربانم سلام « ای کاش عشق را توان سخن بود» تا لاقل من توان پاسخ گویی به نامه ات را می یافتم. « ای کاش عشق را زبان سخن بود»!

من هم، مثل همیشه، با تو هم عقیده ام که « روزهای فراق سپری خواهد شد و سپیده دمی دیگر با ایمانی راسخ تر به پیشواز آینده خواهیم رفت» باور کن که حتی مرگ نمی تواند میان قلب های عاشق فاصله بیاندازد.

شقایق من! لحظه ای تو « عزیزترینم» و دیگر عزیزانم را فراموش نمی کنم. نام و خاطره تو « رزق روحم شده است» و وقت هر دلتنگی « جراتم می بخشد، روشنم می دارد». اتاقم را پر گل نگه خواهم داشت چرا که طاقت دوری از وجود تو را ندارم. تو همه جا و همیشه هستی حتی در زمستان و در غربت. به نام گل یخ « در اتاقم عطرافشانی می کنی». شیده من! « بر آستان جانان گر سر توان نهادن - گلبنانگ سربلندی بر آسمان توان زد

آدرس: کرج، آموزشگاه قزلحصار واحد ۳ بند ۴ نام و نام خانوادگی: (خط خورده)

از عشق و از امید

اگر بگویم روزهای قطع ملاقات وحشتناک بود، محکی برای تشخیص وحشتناکی به دست نداده ام، جز آنکه ندانی نفسی که فرو می دهی، کی بیرون می شود تا ممد حیات باشد. و آن تابستان وحشتناک تر از همیشه بود. آن سال، سال عملیات مرصاد بود. پیش از قطع شدن ملاقاتها در دیدار با یکی از مسئولین زندان، قصه ی بارها گفته ام را بازهم گفتم. او فقط نگاهم کرد و به نظرم رسید آنچه می گویم به گوش او نمی رسد و فکر کردم آنچه به گوشش می رسد، شنیده نمی شود. یا آنچه شنیده می شود، درک نمی شود و ...

اما او همه چیز را شنیده بود و فقط یک جمله گفت: «به زودی تکلیف همه روشن می شود. آنها که باید بروند می روند و آنها که نباید، آزاد خواهند شد.»

دلم هری ریخت. بر چه اساسی؟ کدام قضاوت؟ کدام دادگاه؟ کدام قانون؟

سئوالهایم را نگفتم. او حرفش را زده بود.

هفته بعد ملاقاتها قطع شد. حدود سه ماه. نه دیداری، نه تلفنی و نه خبری. شایعه، طاعون خانواده های زندانیان شده بود.

راستی ظرفیت انسان چه حدی است؟

و عاقبت یک روز زنگ تلفن و یک صدای خاکستری.

- فردا بیاید لونا پارک!

همین؟! حتی فرصت آهی را هم نداد.

گفتن ندارد که تا فردا نخوایدم. گفتن ندارد که هزار بار عرض و طول خانه کوچک مان را بپیمودم. خود و خانه را بدون او تصور کردم. فکر کردم خودم را آتش می زنم.

. جلو لونا پارک، جلو مجلس شورا. می دیدم که آتش گرفته ام، اما نمی سوزم. می دیدم که می سوزم اما نمی سوزانم. می دیدم که می میرم.

صبح زود، پیچیده در چادر سیاه، در لونا پارک بودم. صدها نفر دیگر هم.

لونا پارک کنار شهر بازی بود.

یکی گریه می کرد، یکی داد می زد و همه می ترسیدند. لرزان به اتاقکی رفتم که پاسخ در آنجا بود. در آن اتاق نمره ای می دادند. نمره را می بردی به اتاق کناری. آنجا نمره

را می گرفتند. یا می گفتند، برو وسائل را بگیر (به همین سادگی) یا شماره بند جدید زندانی را می دادند. کدام نویسنده می تواند آنچه را در فاصله این دو اتاق می

گذشت بر کاغذ بیاورد. از عمر من به اندازه فاصله این دو اتاق باقی بود. زانوانم نیرو نداشت. شماره را دادم. گفت: بند ...

مرده بدم، زنده شدم. ملاقات داشتم. تازه شروع کردم به گریستن

برگرفته از کتاب *از عشق و از امید از نوشابه امیری*